

در کوچه‌های پراگ

مشاهده‌های اجتماعی، زنانه و ادیبانه

زهره ابوالحسنی چیمه



هرمس

در کوچه‌های پراگ

مشاهده‌های اجتماعی، زنانه و ادیبانه

زهرا ابوالحسنی چیمه



هرمس



انتشارات هرمس

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، بعد از برج نگار
شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

در کوچه‌های پراگ

مشاهده‌های اجتماعی، زنانه و ادیبانه

زهره ابوالحسنی چیمه

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۹۷

تیراژ: ۶۰۰

چاپ: طهرانی

همه حقوق محفوظ است.

- | | |
|----------------------|--|
| سرشناسه: | ابوالحسنی، زهرا، ۱۳۴۵ - |
| عنوان و نام پدیدآور: | در کوچه‌های پراگ: مشاهده‌های اجتماعی، زنانه و ادیبانه / زهرا ابوالحسنی چیمه. |
| مشخصات نشر: | تهران: هرمس، ۱۳۹۷. |
| مشخصات ظاهری: | هشت + ۲۰۶ ص. |
| شابک: | 978-600-456-029-0 |
| وضعیت فهرست‌نویسی: | فیا |
| عنوان دیگر: | مشاهده‌های اجتماعی، زنانه و ادیبانه |
| موضوع: | ابوالحسنی، زهرا، ۱۳۴۵ - سفرها - چک - پراگ - خاطرات |
| موضوع: | پراگ (جمهوری چک) - سیر و ساحت |
| موضوع: | Prague (Czech Republic) -- Description and travel |
| موضوع: | پراگ (جمهوری چک) -- آداب و رسوم و زندگی اجتماعی |
| موضوع: | Prague (Czech Republic) -- Social life and customs |
| رده‌بندی کنگره: | ۱۳۹۶ د ۲ الف / DB۲۶۱۴ |
| رده‌بندی دیویی: | ۹۴۳ / ۷۱۲ |
| شماره کتابشناسی ملی: | ۴۹۰۲۴۸۶ |

تقدیم به

علیرضا، حورا و صدرا

و دانشجویان عزیزم در دانشگاه چارلز پراگ زیبا

چند کلمه برای شروع

دیرزمانی نیست که کشورهای بلوک شرق سابق دروازه‌های اسرارآمیز خود را به روی کنجکاوان دنیا باز کرده‌اند. این دوره پوشیدگی، علاوه بر اینکه زیبایی مکنون و رازآلود آثار تاریخی و مناظر طبیعی آنجا را صد چندان کرده است، کشف رفتار اجتماعی مردمانشان را نیز جذاب‌تر نموده است. کشور چک با ده میلیون نفر جمعیت و وسعتی نه چندان چشمگیر درست در قلب اروپا شاهراه دسترسی به تمامی این قاره است و، همچون کهنه‌عروسی منتظر، در دل اسرار خود پا به سن گذاشته، اما جذاب‌تر از هر نوعروسی دل می‌ریاید. قلعه‌های سر بر آسمان ساییده، تپه‌های همیشه سبز تودرتو، باغ‌های هیجان‌انگیز دلربا، کوچه‌های پیچ در پیچ بکروخانه‌های شیروانی نارنجی دنج فقط گوشه‌هایی از جاذبه‌های دلپذیر این کشور افسانه‌ای‌اند.

اما حکایت مردمان این ولایت حکایت دیگری است. مردمانی با سابقه رعب و وحشت کمونسم که خدایشان را نیز به یغما برده، اینک در نیمه راهی که نه خودی است و نه بیگانه، در تردید گذشته‌ای تحمیل شده، به ناگاه همراه با سیلی خروشان به سوی غربی رانده می‌شوند که یک عمر از آن پرهیز داده شده‌اند. مردمی که سلوک اجتماعی‌شان از پوچی گذشته و زرق و برق

ناآشنای امروز متأثر شده و هنوز نمی‌دانند کدام برایشان خیر است، هرچند تصمیمی بر هیچ‌یک نداشته‌اند.

این کتاب حاصل سی ماه زندگی با این مردم است. مارس ۲۰۱۱ تا اوت ۲۰۱۳ تمام طول زندگی‌ام با این مردم است. مردمی سرد، مؤدب، محافظه‌کار، آرام، مهربان و از همه مهم‌تر بسیار متمدن و آشنا به حقوق شهروندی. مردمی که در کنارشان گرم نمی‌شوی اما آرام می‌گیری. مردمی که با هیتلر کنار آمدند و کافکا را پذیرا شدند و کوندرا را آزاد گذاشتند و کلیما را پروراندند. مردم سرزمین پارادوکس‌های درهم‌تنیده و پیچیده. مردم رودخانه ولتاوا، پل چارلز و قلعه هرادچانی، همان‌ها که روزی از رعب حکومت و در حسرت عشای ربانی کلیسا نمازشان را در خانه می‌خواندند و امروز بیش از هر زمان دیگری با کلیسا و عشا و نماز بیگانه شده‌اند و با سرعت نور آنچنان به مظاهر غربی خو می‌گیرند که گویی هیچ‌گاه بی‌آن‌ها نبوده‌اند.

این نوشتار، با تمرکز بر زنان این دیار، نوعی «مشاهده اجتماعی ادیبانه» از زندگی آنان به دست می‌دهد که نه ارزیابانه است و نه تحلیل‌گرانه. این‌ها برداشت‌های اندکی دقیق‌شده نویسنده است که خود زنی است که به عنوان استاد زبان فارسی سی ماه در پراگ توقف کرده است و با حس خود این مشاهدات را به تحریر درآورده است. مشاهداتی که اگرچه مضمونی دلنوشته‌ای دارد، می‌تواند تا حدی نمایی از زندگی اجتماعی و خصوصی زنان بخشی از جهان را به دست دهد، بی‌آنکه هیچ ادعای دیگری داشته باشد.

شعرگونه‌های ابتدای هر حکایت از نویسنده است، مگر بر غیر آن تصریح شده باشد، و به نوعی نگاه یا فضای حاکم بر آن حکایت را باز می‌نماید.

نانا

تنهایی‌ام را با در و دیوارهای مبهمی شریک شده‌ام
 که در بهت سکوت فرو رفته‌اند
 و من مانده‌ام و چیزی را در ته خاطراتم جا گذاشته‌ام
 و آمده‌ام که «او» بماند
 و من در حسرت مادری کردن
 اینجا یکپارچه پدر شده‌ام.

امروز تازه رسیده‌ام.

فضای نیمه تاریک هتل، در بدو ورود، تو را به یاد فیلم‌های ترسناک
 می‌اندازد. ورودی کوچک و پله‌هایی پرشیب و طولانی و
 سوراخ‌سنبه‌هایی که بعداً فهمیدم هر کدام به اتاقی در طبقه همکف
 می‌رسد و بعد یک میز پذیرش در فرورفتگی کنج راهرو، جایی که
 هیچ توجهی را جلب نمی‌کند، تنها پدیده‌های اصلی این ساختمان
 قدیمی هستند. درِ درازی که ورودی این مجمع‌الپدیده‌هاست هیچ
 نشانی از یک هتل معمولی ندارد. درست پشت همین در دراز
 راهروی تاریکی لم داده است که سقف بلندش حجم تمام قرون
 تاریک را یکباره بر سرت فرومی‌ریزد.

بعدها فهمیدم اصولاً نیمه تاریکی جزو جدانشدنی زندگی شبانه در خانه‌های پراگ است. اگر تلویزیون روشن باشد دیگر نیازی به لامپ نیست و در کل روشنایی در خانه‌ها با نوعی تاریکی پیوند دارد تا برای شاعر مسلکان فضایی رمانتیک، برای خواب‌آلوده‌ها محیطی دنج، و برای شب‌کورها اعصابی خرد فراهم آورد و البته این تاریکی بخشی از روال صرفه‌جویی است که در همه اروپا در مورد همه انرژی‌ها وجود دارد.

نانا مسئول همه کاره‌های ابروانی هتل لتنا^۱، بازمانده از قرن هجده، خوش‌برخورد و زبر و زرنگ است. شمرده انگلیسی حرف می‌زند و در آن واحد نقش مدیر، مسئول پذیرش و کارگر هتل را بر ایمن ایفا می‌کند. چراغ راهرو را که روشن کرد جثه کوتاه و تا حدی توپرش نظرم را جلب کرد. پیشخان بلند حریف کفش‌های پاشنه‌بلند نانا نمی‌شد و او می‌توانست از پشت آن به خوبی بر اوضاع و احوال مسلط باشد. با وجود سفیدی بی‌نمکش زن شیرینی است و همه کار می‌کند تا نظر مثبتی درباره هتل در ما به وجود آورد. شاید همه این کارها را می‌کند تا شغلش را از دست ندهد، چون باز هم بعدها فهمیدم که پراگ پر است از مهاجرانی که برای کار از کشورهای کوچک تازه مستقل‌شده شوروی سابق مثل آذربایجان و ازبکستان و ترکمنستان آمده‌اند. پسری که در خیابان سلتنا^۲ در مرکز شهر جواهرات گارنت^۳ می‌فروشد، و خوب هم بلد است مخ مشتری را بزند و جتی اگر برای پرسیدن آدرسی به مغازه‌اش بروی نمی‌گذارد دست خالی برگردی، ازبک است. یا زنی که در مرکز خرید کتوا^۴ در

1. Letna

2. Celetna

۳. Garnet؛ نوعی سنگ گران قیمت جگری‌رنگ.

4. Kotva

مرکز شهر با آن پوزه درازش بدلیجات می فروشد از همین نواحی است و نیز اکثر فروشندگان مغازه های کوچک سوغاتی در مرکز شهر که صاحبانشان عرب های مالداري هستند که با استفاده از فرصت بی پولی چکی ها در زمان فروپاشی کمونیسم در عسل غوطه ور شده اند. و این بجز ویتنامی هایی است که همه جا می بینی شان و اصلاً جامعه خاص خودشان و بازارهای معروفشان را دارند. آن ها، که از زمان جنگ جهانی برای جبران نیروی کار به چک گسیل شده اند، دیگر بازنگشته اند و هرچند ظاهراً چکی ها آن ها را پذیرفته اند، در درون از این کوتوله های تنگ چشم متنفرند. این بلبشوی قومیتی همان وضعیتی است که تقریباً در همه کشورهای اروپایی دیده می شود: بروکسل را کنگویی برداشته، با آن مغازه هایی که جنس های ناشناخته بدبوی آفریقایی می فروشند و آخر نفهمیدیم آن بوی ناجور از ماهی های خشک بود یا غذای مخصوص حیوانات، که احتمالاً فقط حیواناتی با ذائقه کنگویی می توانستند از پس آن نوع غذاها برآیند. رم و آتن را بنگلادشی ها اشغال کرده اند که آن قدر در اتوبوس تنگ هم و تنگ زنان بلوند می چپند و بدون بلیت سوار می شوند که راننده مجبور می شود حرکت نکند تا پلیس بیاید. پاریس هم ملغمه ای است از همه جای دنیا، و حداقل زن جوانی که با سگ و دوست پسرش در مترو ادرار می کرد یا زن محجبه ای که از محوطه کنترل بلیت مترو با آن همه چاقی به آن فرزی می پرید فرانسوی نبودند.

وسایل چای را با نانا از رستوران دنج و تمیز زیرزمین آوردیم، همان جایی که صبح روز بعد صبحانه هایمان را خوردیم و یک مار بزرگ در آکواریومی در گوشه میز بیلیاردش چنبره زده بود. همان

صبحی که نانا کفش‌های پاشنه‌بلند، جوراب نصفه‌نیمه، شلووارک مشکی، بلوز سوراخ‌سوراخ و کتی رنگی پوشیده بود که ظاهری عجیب به او می‌داد و البته فقط وقتی که خودش به لباسش خندید من هم با او خندیدم.

زیرزمین هتل با تاق قوسی‌شکل و رنگ کرمی شاد بسیار دنج است. این قبیل زیرزمین‌ها و سبک‌های باروک در بیش‌تر ساختمان‌های قدیمی پراگ دیده می‌شود. من این را باز بعدها در زیرزمین دانشگاه چارلز^۱ هم دیدم و به نظرم از تیزی‌های بالای ساختمان‌های کلیسا بسیار آرامش‌بخش‌تر است. این نوک‌تیزی‌ها که از همه جای پراگ دیده می‌شوند برای رساندن دست نیاز بشر به آسمان‌ها و در نهایت خدا تعبیه شده‌اند، اما ظاهرشان زی‌تر و نوک‌تیزتر از آن است که بتوانند نیازی را برسانند و بیش‌تر به دل آسمان سنبه می‌زنند. شاید همین تیزی‌های قاعده‌مند بود که هنرمند معمار را به یکباره احساساتی کرد و عقل را پس زد و هر چه بی‌نظمی را به قاعده درآورد و حرکت و جنبش را جایگزین تیزی‌های ایستای کلاسیک کرد. باروک سبک سکون‌زدایی بود.

از ایوان هتل به سمت راست که نگاه می‌کنی، یک قلعه افسانه‌ای تمام‌عیار از پشت غبار و مه پیداست و همین کافی است که بفهمی کجا آمده‌ای.

بام‌های گنبدی هم در پراگ کم نیست، آن هم سبزرنگش، و این گنبدهای سبز با آن تیزی‌های بلند وقتی با شیروانی‌هایی نارنجی درمی‌آمیزد که تودرتو در دل هم فرورفته‌اند با منظره‌ای روبه‌رو می‌شوی که بیش‌تر به تابلوی نقاشی می‌ماند تا منظره‌ای واقعی.

تابلویی که از شهری افسانه‌ای با قصه‌های جن و پری نقاشی شده است. وقتی به این تابلو خیره می‌شوی هر آن منتظری تا یک پری از بالای صلیبی بر فراز نوک تیزی‌ها بیرون بپرد و تو را با خود به درون قصری ببرد و افسونت کند. اما برای من هیچ نیازی به این افسونگری نبود. من از همان روز اول افسون این افسانه همیشه ابری شدم.

تا صبحانه نانا حاضر شود چند دقیقه‌ای را در کوچه قدم زدیم و به بچه‌های لپ‌گلی نگاه کردیم. دست در دست پدر یا مادرشان به کودکستان روبه‌روی هتل می‌رفتند. نمی‌دانم چرا همین اول بسم‌الله به زیبایی سرخ و سفید این بچه‌های تپل حسودی‌ام می‌شود. اگر ننه‌جانم اینجا بود حتماً می‌گفت: «ننه، این‌ها نمک ندارند. بچه‌های خودمان بهترند.» اما من مطمئنم زیبایی عروסקی این بچه‌ها در شرق استثناست. شاید هم الگوی زیبایی برای ما شرقی‌ها از همان بدو تولدمان با عروسک‌های سفید و بور و چشم‌آبی شکل گرفته است. چشم‌هایمان را که باز کرده‌ایم عروסקی دستانمان داده‌اند که هیچ شباهتی به چشمان قهوه‌ای و پوست گندمی و موهای سیاه‌مان نداشته است. از همان بدو تولد، این لپ‌گلی خوش خط و خال بسیار زیبا بوده است و ما هم که شکل او نبوده‌ایم لابد بسیار زشت بوده‌ایم. این مدل شش‌دانگ زیبایی عمیق‌تر از آنی در سرمان تثبیت شده است که بتوانیم حتی برای فرزندانمان هم تعریف زیبایی را تغییر دهیم.

اما آنچه می‌بینم این است که سرمای هوا که گونه‌های این بچه‌ها را می‌آراید تنها اثرش روی صورت ما قندیل بستن دماغمان و بی‌حس شدن لب‌هایمان و کبودی لب‌هایمان است. این‌ها اولین نشانه‌های فرق ما و آن‌هاست.

نانا دختر بیست‌ساله‌اش را پیش مادرش در ایروان گذاشته و به امید پول و کار چند سالی است که به پراگ آمده است. این را همان صبح وقتی که برایم چای می‌ریخت گفت. هیچ ابایی ندارد که نشان دهد دنبال هم‌صحبتی شرقی می‌گردد و من هم بدم نمی‌آید اولین تجربه‌هایم را از آدم‌های دوروبرم با او شروع کنم. وقتی درباره دخترش حرف می‌زند اشک در چشمانش می‌نشیند. دلش تنگ اوست، هر چند کار کردن در این هتل دویست‌ساله برایش فرصت است. با این حال به دنبال مجالی است که به دیدن دخترش برود. زندگی آن‌قدر برایش آسان نیست که دخترش را به اینجا بیاورد. او به دنبال مجالی است، مجالی برای زندگی، زندگی با دخترش که تنها فرصت زندگی اوست.

صبحانه را که می‌خورم به مار چنبره‌زده بی‌حرکت گوشه آکواریوم خیره می‌شوم. این بیچاره حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند چندان در این آکواریوم بلولد. نمی‌دانم او در این بی‌حرکتی به چه چیز فکر می‌کند. آیا او هم جایی کسی را جا گذاشته یا اینکه کسی او را اینجا جا گذاشته است. تنهایی این مار از حجم آکواریومش هم بیرون زده است و تمام فضای زیرزمین پر از بوی تنهایی است. تنهایی‌ای که برای به دست‌آوردنی دیگر نصیبت می‌شود و تو می‌مانی که کدامشان بهتر است: چیزی که به دست آورده‌ای یا تنهایی که چترش را بر سرت گشوده است.

مار را رها می‌کنم. من فعلاً به چیزی جز پیدا کردن خانه نمی‌اندیشم.

هانا

لبخندم به پهنای بازوانم گشاده شده است
از باری که مادرانم به سویم سوق داده‌اند
و من لبریز از انرژی جنبشی
فرصتی برای پتانسیل ماندن نداشته‌ام.

امروز برای گرفتن خانه می‌دوم.

برای رفتن به خانه‌ای که اجاره کرده‌ایم از خیابان‌های جورواجوری
رد می‌شویم. بعضی جاها را کنده‌اند و خیابان را از ریخت انداخته‌اند
تا مترو بکشند. من تا آخرین روز ندیدم کار این کارگرهای
بی‌حس و حال به سرانجام برسد. این بینواها هم در شل و ول بودن
ید طولایی دارند و صد البته کمبود بودجه هم مزید بر علت است که
تا می‌توانند یک پروژه را خوب لغت بدهند. به هر حال صبر و
حوصله مردم هم دست‌کمی از کارگران ندارد و خیلی به این ریخت
و پاشیدگی اعتراضی نیست.

متروی پراگ فقط سه خط دارد که برای این شهر کافی نیست و
دو سه قرن است که تراموا وسیله اصلی سفر شهری است و با اینکه
گاه آرام و خسته‌کننده است بسیار هم زیاد و بامزه و تفریحی است و

به هر حال بر تاکسی می‌چربد که هزینه‌اش چند ده برابر همین تراموای هلک و هلک‌کن است. تاکسی لوکس و بسیار گران است و همگانی محسوب نمی‌شود. همین ترامواهای سه قرنه وقتی پایش بیفتد که شیک و سریع بشوند به خوبی از عهده این کار برمی‌آیند و با آن دماغه‌های تیزشان طوری هوا را می‌شکافند که هیچ ماشینی جرئت نکند روی خط ریل دور بزند.

بخش کوچکی از کفپوش خیابان‌ها آسفالت است. ریل و سنگفرش جابه‌جا سر راهت سبز می‌شود و یا تو را می‌لرزاند یا خوب گیجت می‌کند. پراگ و تپه‌ماهورهای طبقه طبقه‌اش راه را بر هر گونه رانندگی و جهت‌یابی بر مبنای منطق مسیرها می‌بندد. فقط از روی بخت و اقبال است که خیابان‌های موازی به یک خیابان برسند و یکی‌شان به راه‌پله یا جنگل یا یک صخره بزرگ ختم نشود. در همین کوچه‌هاست که بارها در چند متری خانه مجبور به روشن کردن مسیر یاب^۱ می‌شوی. در کل، گم شدن در پراگ اصلاً چیز پیچیده‌ای نیست.

هانا، صاحبخانه خوش‌خنده خانه چهارنبش دلباز و مشرف به حیاط پراگ شش^۲، هنوز درگیر شستشو و جمع و جور کردن وسایل خانه است. از پای میز اتو به حمام و از حمام به پذیرایی می‌رود و بلکه می‌دود تا آخرین پرده‌ها را آماده کند. این زن ثروتمند که چند خانه در اینجا و امریکا دارد در آستانه شصت‌سالگی بهتر و بیش‌تر از هر مستخدمی کار می‌کند، بدون آنکه لحظه‌ای از خندیدن طفره برود. ظاهراً او این زبان بین‌المللی را بهتر از هر زبان دیگری می‌داند، چون هر چه تلاش کردیم به او بفهمانیم

برای ماندن آمده‌ایم و باید زودتر شوهرش را ببینیم فقط خنده تحویلیمان داد.

هانا بیش‌تر وقتش را در خانه ویلایی‌اش در باغ بیرون از شهر می‌گذراند و به باغبانی و سبزی‌کاری مشغول است. حتی تولد شصت‌سالگی‌اش را در این ویلا جشن گرفت که البته فکر نمی‌کنم مهمان‌هایش از خانواده خودش بیش‌تر بوده باشد. در کل، اینجا مهمانی رفتن به خانه همدیگر جزو پدیده‌های نادر و کمیاب یا ناممکن است. برای همین هم هست که در ورودی خانه‌ها آیفن و دربازکن که ندارد هیچ، حتماً باید قفل هم بشود. تانیا که شوهر ایرانی دارد و مدت زیادی در ایران زندگی کرده و خیلی از عادت‌هایش ایرانی شده می‌گفت: «دلمان پوسید از بس که هیچ‌کس زنگ خانه‌مان را نزد.» برای همین است که استقبال از مهمان و بدرقه او برای ایرانی‌های اینجا خود فرایندی تحمیلی است که اگر آن‌قدر صمیمی نباشید که کلید را از بالای پنجره روی سرتان پرتاب کنند، انجام شدن آن را نمی‌توان به حساب آداب مهمانداری گذاشت. به همین دلیل بود که، علاوه بر دلایل دیگر، از اینکه خانه‌ای بر بام ندارم و همین طبقه اول نصیبم شده خوشحال بودم.

این صاحبخانه خنده‌رو شب‌ها شوم‌فاژ خانه ما را به همراه بقیه خانه‌های ساختمان خاموش می‌کند تا نه تنها ما را بلرزاند بلکه یادمان بیاورد اینجا انرژی چیزی نیست که شب راحت بخوابی و بگذاری برای خودش هرز برود. تا یادمان بیاورد که بهتر است پیوشی تا پنجره‌ها را باز کنی. به هر حال، علاوه بر اینکه توصیه پزشکان این است که جای خواب خنک باشد بدن ما هم با این صرفه‌جویی خیلی زود مأنوس شد. اما در واپسین روزهای زمستان

هوا همچنان سرد است و خاموش شدن شوفازها در شب هم از آن حکایت‌هایی است که وقتی به آن عادت می‌کنی حتی دلپذیر هم می‌شود اما وقتی به آن عادت نداشته باشی زمهریری برای تو می‌سازد که ژاکت روی ژاکت و پتو روی پتو هم افاقه‌اش نمی‌کند. من نمی‌دانم چطور است که این اروپایی‌ها در خیابان بیش‌تر از خانه به آدم نزدیک‌اند. همین هانا ممکن است در خیابان با تاپ و شلوارک جلوی همه ظاهر شود اما وقتی در خانه با پیژامه راحت و کوتاه‌ای اتفاقی پشت در ظاهر می‌شود حتماً احساس خجالت می‌کند. در را که باز کرد، باز خندید. طبق روال، خانه تاریک بود و من ناچار بودم مرتب چراغ راهرو را بزنم تا بتوانیم دست‌کم همدیگر را ببینیم. خودش را جمع و جور کرد و قرارداد را به دستم داد. خودم هم نفهمیدم چطور متوجهش کردم که باید قراردادم را بیاورد. هر چند به فکرش هم نمی‌رسید کار دیگری داشته باشم.

هانا را بعداً کم‌تر دیدم. با اینکه دو ماشین شخصی دارد که همیشه جلوی در پارک هستند، بیش‌تر در ایستگاه تراموا می‌بینمش که البته باز هم می‌خندد. دختر بلندبالایش را به من معرفی می‌کند تا در صورت لزوم به او زنگ بزنم. همو که هر چند وقت یک بار در خانه پدری‌اش در ینگه دنیا سکنی می‌گزیند تا بچه‌هایش را در دوره نجات از شرق در دامن غرب رسم ادب بیاموزد. و همو که وقتی آب گرم خانه‌مان یک هفته‌ای قطع بود ما را به حمام خانه‌اش دعوت کرد و این دعوت بیش از هر چیز بوی مهربانی شرقی می‌داد. بالاخره کار هانا با پرده‌ها تمام شد. از صبح تا غروب، خورشیدخانم دورتادور خانه هانا را آفتاب‌باران می‌کند. خانه‌ای که حالا خانه من است. با حیاطی از جنس چمن‌های سبز و کاج‌های

بلند و تک درختان میوه‌ای که هر کدام یک ساز می‌زنند. حالا من مانده‌ام و خانه‌ای که پر است از پنجره‌های پرنور با پرده‌های توری سفید که از هر کدامشان یک دنیا طراوت به اتاقم می‌پاشد. و ملافه‌هایی که خنده‌های هانا رویشان جا مانده است.